

بیلش را پارو کرده!

این ضرب‌المثل برای کسی

به کار می‌رود که زحمت و رنج زیادی برای

رسیدن به خواسته‌هایش می‌کشد ولی بر اثر سهل

انگاری یا نادانی، خودش باعث هدر رفتن تمام زحماتش

می‌شود. اما چرا بیل و چرا پارو!

از قدم‌های ایام، روایتی بین مردم وجود داشت که هر کس می‌خواهد

حضرت خضر(ع) را که عمر جاویدان دارد، ملاقات کند، باید چهل روز پشت

سر هم جلوی خانه‌اش را آب و جارو کند. مردم معتقد بودند که هر کس بتواند

حضرت خضر(ع) را ببیند و خواسته‌اش را به ایشان بگوید، آرزویش برآورده می‌شود.

یک روز مرد گرفتاری تصمیم گرفت تا برای رفع مشکلاتش، حضرت خضر(ع) را

ببیند و از او کمک بخواهد. هر روز صبح بعد از نماز، می‌رفت جلوی در خانه و حسابی

همه جا را با جارو تمیز می‌کرد و بعد ظرف آبی را که از حوض پر کرده بود، جلوی در خانه

می‌ریخت. هر روز که می‌گذشت، یک سنگ‌ریزه داخل یک پیاله می‌انداخت تا حساب روزها

را داشته باشد. شب‌ها هم؛ قبل از اینکه خوابش ببرد، حرف‌هایی که می‌خواست به حضرت

خضر(ع) بزند و خواسته‌هایش را مرور می‌کرد. بالاخره روز چهارم رسید. آن شب تا صبح

نتوانست بخوابد. آنقدر هیچان داشت که نمی‌توانست چشم روی هم بگذارد. وقتی نماز صبحش

را خواند، با شتاب به حیاط دوید و جارو را برداشت. با هیچان در حیاط را باز کرد و بیرون رفت.

مثل هر روز، کوچه خلوت و ساکت بود. خوب همه جا را جارو کرد و آب ریخت. بعد با خودش

گفت: «امروز باید اینجا را مثل یک دسته گل تمیز کنم. بهتر است بیل را بیاورم و خاک‌روبه‌های

توی جوی آب را هم تمیز کنم.»

وقتی سنگ و خاک توی جوی آب را بیرون آورد، بیلش را گوشه‌ای گذاشت و با جارو

مشغول تمیز کردن جوی شد. چنان مشغول کارش بود که نفهمید چه وقت؛ پیرمردی آمده

و بالای سرش ایستاده است. پیرمرد با مهربانی به او سلام کرد و پرسید: «در این تاریک

و روشن هوا، اینجا چکار می‌کنی؟»

مرد زیر لب جواب سلامش را داد و همانطور که با عجله جارو می‌کرد، گفت:

«هیچی پدرجان! می‌بینی که! دارم آشغال‌ها را جارو می‌کنم.»

پیرمرد پرسید: «حالا چرا صبح به این زودی؟»

مرد بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «منتظر کسی هستم.»

پیرمرد پرسید: «منتظر چه کسی هستی؟»

مرد با بی‌حوصلگی گفت: «ای بابا! چقدر سؤال می‌کنی!»

منتظر حضرت خضر هستم. حتماً شنیدی که

هر کس می‌خواهد ایشان را ببیند،

باید چهل روز جلوی

خانہ اش را آب و جارو کند.
من هم این کار را کرده‌ام و امروز روز آخر است. هر لحظه
ممکن است که بیاید و من عجله دارم که اینجا را زودتر تمیز کنم. حالا اجازه می‌دهی
که به کارم برسیم؟»

پیرمرد با مهربانی پرسید: «حالا با خضر چکار داری؟»
مرد که از کنجکاوای پیرمرد کلافه شده بود، بیلش را که به درخت چنار تکیه داده بود، به پیرمرد نشان داد و گفت:
«هیچی بابا! می‌خواهم از حضرت خضر بخواهم که آن بیل را که آنجاست، تبدیل به پارو کند. همین!»
بعد دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول کارش شد و با خوشحالی صدای قدم‌های پیرمرد را شنید که دور می‌شد.
وقتی کارش تمام شد، کمرش را راست کرد و عقب رفت تا نتیجه‌ی زحماتش را ببیند که یکدفعه چشمش به پارویی
افتاد که کنار درخت چنار بود. فقط یک لحظه طول کشید تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است. با شتاب به سمت درخت
دوید و پارو را برداشت. هیچ اثری از بیل نبود. آه بلندی کشید و با تأسف نگاهی به پارو کرد که جز برای
پارو کردن برف به درد هیچ کاری نمی‌خورد. آه بلندتری کشید و با خودش گفت: «آخر
این چه اشتباهی بود کردم! هیچی که به دست نیاوردم که هیچ، بیل
هم بارو شد.»

